

جورج اورول چگونه سری میان سرها درآورد

اسکله ویگان و آنچه اورول در شمال انگلستان دید

استیون اینگل

حیدرخسروی



«آقای اورول لابد پدر خودش را درآورده تا رمان‌نویس شود. فکر کنم سه یا چهار رمان از او خوانده باشم و تنها تأثیری که این کتاب‌های ملال‌آور بر من گذاشتند، این بود که فهمیدم خمیر او مایه رمان‌نویسی ندارد». این جمله کیو. دی. لیویس در سال ۱۹۴۰ بود؛ زمانی که اورول سه رمان نوشته بود: روزهای برمه، پرچم طبقه متوسط را بالا نگه دار و دختر کشیش. شک دارم که با نگاهی به ادبیات دهه ۱۹۳۰، این رمان‌ها می‌توانستند جایگاهی بیش از پاوروقی برای خود دست و پا کنند. پس کی و چطور این رمان‌نویس متوسط بدل به نویسنده‌ای با تأثیری چنین جهانی شد؟ تمام این‌ها ۸۰ سال پیش شروع شدند، دقیقاً در هشتم ماه مارس، موقعی که کتاب به سوی اسکله ویگان منتشر شد.

در آن اوان، ویکتور گولنتس، ناشر و حامی عقاید دست چپی، تصمیم گرفته بود نویسنده‌ای را برای مدتی به شمال انگلستان بفرستد. او می‌خواست برای انجمن تازه تأسیسش، کانون کتاب چپ^۱، روایتی از زندگی فقرا و بیکاران تهیه کند. پس، گولنتس اگر به دنبال یک هم‌دل سوسیالیست و نویسنده‌ای جوان و ناشناخته اما با پرونده پروپیمانی از فقرپژوهی می‌گشت، خب چه کسی بهتر از جورج اورول؟ چیزی

که اورول را به ماجراجویی‌ای فرستاد که زندگی‌اش را عوض کرد، نه رمانی کارگری، بلکه روایتی سرزنده و صریح از روزهای زندگی نویسنده در میان فقرای پاریس و لندن بود که در سال ۱۹۳۳ چاپ شد و بخش‌هایی از آن را هم مجله آدلفی^۲، صدای غیررسمی حزب کارگر مستقل، منتشر کرده بود. امروز، برای اکثر خیل عظیم هواداران او در خارج از بریتانیا، حاصل این مأموریت، یعنی به سوی اسکله ویگان، ناشناخته مانده و کمتر کسی خبر دارد که با نوشتن همین کتاب بود که نویسنده باهوش اما آشفته‌حال آن بدل به جورج اورول، همان سوسیالیست متعهد شد. حرکت او به سمت سوسیالیسم و شهرت ادبی، ریشه در ویگان داشت. منظره‌ای که اورول از شمال انگلستان تصویر کرد، نشانگر تعفن صنعتی و یک‌جور زشتی نفسگیر بود. در نظر اورول، شفیلد «زشت‌ترین شهر دنیای قدیم»^۳ بود. او این ادعای عجیب را (حتماً هیچ‌وقت به میدلزبرو نرفته بود!) با منظور خاصی به کار برده بود: می‌خواست مخاطبان عمدتاً طبقه متوسطی جنوبی را مجبور کند تا تصدیق کنند که این ویرانی صنعتی به لحاظ کیفی از شهرهای مرکزی‌ای که احتمالاً آنها می‌شناختندشان، متفاوت است. او زندگی فقرای شمال را با آرایه آمار و ارقام از مسکن، بیکاری و فقر به تصویر کشید. اورول جامعه‌شناس آموزش‌دیده‌ای نبود، اما بررسی‌هایش، جمع‌آوری شواهدش و آرایه مجموعه متنوعی از واقعیت‌ها، نمایانگر کوششی نادر بود برای روایتی همه‌پسند و عینی از زندگی فقیران به خوانندگانی که درمورد چنین مسائلی با فقر اطلاعات مواجه بودند.

اورول اسکله ویگان را با یک تردستی ادبی شروع می‌کند. اجازه می‌دهد مخاطبانش که اکثراً روشنفکران جنوبی هستند، باور کنند که با آنان هم کاسه است. او می‌نویسد یک طرز فکر شمالی وجود دارد که «شما و من و هرکس دیگری در جنوب انگلستان» را پرافاده، منحط و تنبل می‌داند. از آن سو، شمالی‌جماعت خودش را پردل و جرأت، خون‌گرم و دموکرات مسلک می‌داند. اهالی یورکشایر پیش خودشان باور دارند که دیگران همه پست و زبون‌اند، چون متعلق به یک تبار بی‌فرهنگ‌ترند. به نظر فیلیپ تاینبی، اسکله ویگان به گزارشی می‌ماند که انسان‌شناسانی خوش‌فکر دربارهٔ قبیله‌ای سرکوب‌شده در بورنثو نوشته‌اند. اما خواننده نباید غمی به دل راه دهد، چون اورول «یکی از ماست»، پس بگذار با

^۲ The Adelphi

^۳ دنیای قدیم در مقابل دنیای نو. دنیای قدیم به افریقا-اوراسیا می‌گفتند و دنیای نو به دنیای بعد از ارتباط با قاره آمریکا.

خیال راحت بخوانیم. خوانندگان بعداً خواهند فهمید که خود اورول هم، مثل بسیاری از انسان‌شناسان پیش از خودش، دیگر بومی شده بود.

اورول می‌گوید اما راستش حتی موقعی هم که این طرز فکر احمقانه برتری شمالی‌ها را کنار بگذاریم، باز می‌بینیم که واقعاً تفاوت‌هایی میان جنوب و شمال هست. عمدتاً به دلایل آب‌وهوایی، طبقات ازهم گسیخته انگلی تمایل داشته‌اند در جنوب سکنی بگیرند، به همین خاطر در اینکه شمالی‌ها جنوب را برایتونی^۴ وسیع می‌دانند که سکونتگاه مارمولک‌های تن‌آسا است، رگه‌هایی از حقیقت وجود دارد. به‌علاوه، بورژوا کردن طبقه کارگر شمال، با سرعت بسیار کمتری نسبت به جنوب پیش رفت. این یعنی گویش‌های شمالی متنوعی به حیات خود ادامه دادند و لهجه فرهیخته یک فرد، بیش از اینکه او را به‌عنوان عضوی از طبقه نسبتاً بالای آن منطقه جا بزند، به‌عنوان یک تازه‌وارد می‌شناساند. این برای اورول یک امتیاز بود، چون به او اجازه می‌داد با مردم طبقه کارگر شمال تقریباً به شکلی برابر ارتباط برقرار کند. آنچه در این خراب‌آباد به دماغ او خورد، و رای برخی بوهای کمتر خوشایند، رایحه برابری بود. او نوشت: «در شهر لنکشاير - که جزو شهرهای تولیدکننده پنبه بود - می‌شد که چندین ماه بگذرد اما یک بارهم لهجه فرهیخته‌ای به گوشت نخورد، این درحالی بود که به‌سختی می‌توانستی شهری را در جنوب انگلستان پیدا کنی که آجری را پرت کنی و به سر خواهرزاده یا برادرزاده (دختر) یک اسقف نخورد.» (این در اصل عبارتی وودهاوسی بود که اورول که از هواداران آن بود، مال خودش کرده و به نحوی تأثیرگذار به کار برده بود).

به نظر او خصیصه طبقه کارگر شمال نوعی احساس هم‌نوعی برابری‌جویانه و کرامت مشترک بود؛ همان ارزش‌هایی که کلیسا آن‌ها را پرورده بود و بازتاب ارزش‌های سنتی مسیحی، یعنی نیکوکاری و عدالت بود. اورول انعکاس این ارزش‌ها را بعداً در هنر سینمایی چارلی چاپلین و هنر تصویرگری دونالد مک‌گیل دید. در مقاله‌اش با عنوان «مردم انگلیس» نوشت موفقیت کمدی چاپلین ریشه در توانایی‌اش برای نشان دادن «ذات یک‌دست انسان معمولی» در کنار دریافت غریزی‌اش از کرامت و عدالت دارد. اورول می‌گوید پس جای تعجب ندارد که نازی‌ها چاپلین را ممنوع کردند. دنیایی که مک‌گیل به تصویر می‌کشید نیز دنیای برابری و هم‌دلی بود. کارت‌پستال‌ها و حکمت‌های پنهان در آن‌ها، فقط درون زمینه

^۴ شهری در ساحل جنوبی انگلستان

نظامی از ارزش‌ها معنا می‌یابد که فرض آن بر این است که مردم عادی می‌خواهند نجیبانه رفتار کنند و خوب باشند، هر چند شاید لزوماً همیشه هم چندان خوب نباشند.

اورول البته صرفاً نمی‌خواست این تصویر را نشان دهد که طبقه کارگر شمال می‌کوشد مصایب فقر را تحمل کند، آن هم از طریق نظام ارزشی‌ای که برپایه برابری جویی و احساس کرامت مشترک است، بلکه چیزی بسیار جاه‌طلبانه‌تر و مجادله‌انگیزتر در سر داشت: *کاربست آگاهانه این ارزش‌ها در حوزه عمومی با کمک تمام انسان‌های درست‌اندیش، به مثابه شکلی از سیاست*. این نگرش برآمده از ایمانی سترگ بود، اما اورول شرمی به دل نداشت و نوشت: «در سراسر انگلستان، در تمام شهرهای صنعتی، هزاران نفر هست که نگرش‌شان به زندگی، اگر فقط می‌توانستند آن را نشان بدهند... آگاهی نسل ما را تغییر می‌داد». این بود سوسیالیسم دموکراتیک.

حال، سوسیالیسم دموکراتیک اورول چه بود؟ او یقین داشت که حفاظت از ساخت بنیادین فرهنگ طبقه کارگر (خانواده، میخانه، فوتبال، شرط‌بندی) هدف نخست بود. راستی هم ارزش‌های آن‌ها دیگر چطور می‌توانست حفظ شود؟ علاوه بر آن، آرمان‌شهرباوری و هر شکلی از سوسیالیسم علمی یا ایدئولوژیک، بی‌مورد و زیان‌بار بود. «سوسیالیست طبقه کارگری، مثل کاتولیک طبقه کارگری، آموزه و دکترین حالی‌اش نیست و وقتی دهانش را باز می‌کند، به‌سختی می‌تواند چیزی جز فحش بیرون بریزد، اما جوهره اصلی را درون خودش دارد». سوسیالیسم دموکراتیک اورول – بی‌کم‌وکاست همان چیزی که او «احساس کرامت مشترک» می‌نامد – را نه می‌توان به گونه‌ای از برنامه عمل تعبیر کرد و نه آن را درون یک ایدئولوژی نظام‌مند فرموله کرد، زیرا سوسیالیسم دموکراتیک او نشان‌دهنده راه‌ورسم زندگی یک اجتماع بود. از بیخ اشتباه است که فکر کنیم وقتی اورول ایدئولوژی را رد می‌کند، به خاطر ناهمی‌اش یا فقدان آگاهی از مباحث ایدئولوژیکی است. زمانی یک متاله کاتولیک رومی به او نوشته بود در راه بسط نظریه‌ای در باب سیاست «احساس کرامت مشترک» همگام‌اند. شواهدی حاکی از پاسخ اورول وجود ندارد. به نظر اورول، ایدئولوژی سوسیالیسم دموکراتیک را از طبقه کارگر می‌گرفت و به روشنفکران تحویل می‌داد.

سوسیالیسم دموکراتیک اورول، سوای نسخه روشنفکری سوسیالیسم بود. سوسیالیسم روشنفکری دستاویزی بود برای افراد زیرک تا آن را مثل چند دوز عصاره مالت، به اقشار پایین جامعه تزریق کنند.

پس، نخستین مأموریت^۵ اطمینان یافتن از این بود که سوسیالیسم دموکراتیک نه روشنفکرزده بلکه بدل به امری انسانی شود. «ما باید برای عدالت و آزادی مبارزه کنیم و سوسیالیسم آنگاه که مهمات از آن زدوده شود، درست به معنای عدالت و آزادی است». وضعیت طبقه متوسط «استثمارشده» بهبود خواهد یافت، زیرا آنان به زودی درخواهند یافت که مبارزه واقعی نه میان آنانی که حرف اچ (H) اول کلمات را تلفظ می کردند و آنانی که نمی کردند^۵، بلکه میان استثمارگران و استثمارشدگان است. در نیمه دوم کتاب *اسکله و یگان*، اورول تحت لوای وکیل مدافع شیطان، حمله زیرکانه اما شدیدی به روشنفکران سوسیالیست دست چپی می کند. همه می دانند که او استالین و کمونیسم شوروی را می کوبد و آن ها را بزرگترین تهدید برای همان *اسطوره کرامت* می داند که او از سوسیالیسم دموکراتیک مراد می کند، اما در سال ۱۹۳۷ روشنفکران بریتانیایی نیز همین قدر مورد غضب او بودند، از جمله قهرمانان دوران مدرسه اش، جورج برنارد شاو و اچ. جی. ولز و برخی از همکارانش در مجله *آدلفی* و حتی بعضی از اعضای *کانون کتاب چپ* که قرار بود برایشان مطلب بنویسد. سوسیالیسم دموکراتیک نیاز به قهرمانی داشت که بتواند متعلقات ایدئولوژیکی را دور بریزد؛ متعلقاتی که به سوسیالیسم افزوده شده و قوه تمیز آن را از بین برده بود. سوسیالیسم اینک به جورج اورول احتیاج داشت.

در کتاب تأثیرگذار *اسکله و یگان*، اورول گونه ای متمایز از سوسیالیسم را بنا کرد - یا آن طور که خودش می گفت، بر آن نور افکند - که برآمده از کرامت مشترک زندگی طبقه کارگر بود. دیتیش بونهوفر، متاله آلمانی، نیز می گفت مسیحیت دارد از انتزاعیات دور می شود و می رود به سوی «اخلاقی که کاملاً عینی است»؛ واسلاو هاول، نویسنده مخالف و رئیس جمهور منتخب چکسلواکی، نیز در ۱۹۷۸ مقاله ای با عنوان «قدرت بی قدرتان» نوشت. او در این مقاله، «ایدئولوژی سوسیالیستی مسلط در حکم تفسیر ساختار قدرت از واقعیت» را رد کرد و در عوض به سود یک نظام «پساسیاسی» موضع گرفت که در آن مردان و زنان معمولی می توانستند واقعاً در تصمیم گیری مشارکت کنند. در استدلال هاول دقتی هست که محدودیت های اورول را آشکار می سازد، اما هر دو و نیز بونهوفر از یک پدیده حرف می زنند.

^۵ در انگلیسی قدیم عدم تلفظ H در ابتدای کلماتی چون Hospital رایج بود و برخی بر سر تلفظ یا عدم تلفظ این حرف در زمان جدید اختلاف داشتند. م.

خب، آیا حق با آنان بود؟ جورج گیسینگ، نویسنده سوسیالیستی که اورول او را تحسین می کرد و فقیران را نیز بهتر از اورول می شناخت، طبقه کارگر را وحشیانی می دانست که به هیچ وجه نباید گذاشت به قدرت نزدیک شوند. حتی اورول نیز مواقعی که گاردش پایین بود، دست به عصا حرکت می کرد و هیچ جا، نه در اسکله ویگان و نه بعدها، روایتی بسنده از نحوه چیره شدن سوسیالیسم دموکراتیک بر نظام سیاسی کشور به دست نداد.

ویندام لویس نوشت: «من روایت رومانتیک اورول از طبقه کارگر را توهینی به آنان می دانم، چون او واقعاً فکر می کند که آنان در یک مسیر اسرارآمیز قرار گرفته اند... که اصلاً این طور نیست.» از نظر او کل هدف اسکله ویگان، یک جور دلسوزی احمقانه بود و محصول تصور اورول از کارگران قوی و ارزش های قرن نوزدهمی، قرون وسطایی و صنفی. والتر گرینوود، که از روی تصویرپردازی خودش از زندگی طبقه کارگر شمال، عشق در ایام بیکاری با حق بیمه، فیلمی (ممنوع) ساخته شده بود، نوشت هرچند اسکله ویگان از اول تا آخر نظرش را جلب کرده، اما برخی حرف های اورول توی کتش نمی رود. یکی از مفسران اورول، ساموئل هاینس، نوشت ارزش های طبقه کارگر اورول چیزی نیست جز یک جور «لیبرالیسم احساسی» پوچ؛ انگار اگر افراد بیشتری نجیب و موقر باشند، دنیا نجیب و موقر می شود. یک مفسر دیگر، جان نیوسینگر، استدلالی مخالف قبلی داشت: ستایش اورول از کارگران چیزی بسیار بیشتر از یک «طرز فکر عجیب شخصی» بود؛ این ستایش یک جهت گیری سیاسی جدی را بنا می گذاشت. از طرف دیگر، او در ادامه می گوید این موضوع با هدف اورول برای نشان دادن طبقه کارگر در جایگاه «قربانیانی نجیب» با ظرفیت محدود برای رهبری جور درمی آمد. اورول هیچ جا توانایی کارگران برای انقلاب را تأیید نکرد. این داوری ها در مورد او ارزشمندند، اما نظام ارزشی ای که اورول در پی مفصل بندی آن بود، یعنی سوسیالیسم دموکراتیک، متعلق به طبقه کارگر صنعتی بود و نه یک صنف قرون وسطایی. به علاوه، شرط لازم این نظام، برابری اجتماعی و اقتصادی بود. گرچه می دانیم که اورول در مورد توانایی انقلابی طبقه کارگر حرفی برای گفتن نداشت و درواقع محتاطانه از رهبران سیاسی طبقه کارگر دوری می کرد، منتها تا پایان عمرش به این عقیده وفادار ماند که اگر امیدی هم وجود داشت، به کارگران بود.

با این حال، ایرادهای دیگری هم هستند. یکی از کمونیست‌های طبقه کارگر در رمان کنتریوآن بی‌پایان^۶ آلدوس هاکسلی می‌گوید: «وقتی با کمتر از ۴ پوند در هفته زندگی می‌کنی، به بن‌بست خورده‌ای و مجبوری مثل یک مسیحی رفتار کنی و همسایه‌ات را دوست بداری»؛ که یعنی سوسیالیسم دموکراتیک اورول چیزی جز پاسخی به فقر نیست، پاسخی برآمده از اقتضای شرایط. از این گذشته، واکنش اورول به خون‌گرمی خانواده‌ها و اجتماعات طبقه کارگر، دست کم به یک اندازه برآمده از احساس و تفکر بود. به یاد بیاوریم آن موقعیتی را که در نخستین اثر بلندش، *آس و پاس در پاریس و لندن* (۱۹۳۳)، به تصویر می‌کشد و در آن به یک میوه‌فروش دوره‌گرد کمک می‌کند تا میوه زمین‌افتاده را روی چرخ‌دستی‌اش برگرداند. طرف می‌گوید «متشکرم رفیق»، و حال او دگرگون می‌شود. هیچ کس تا قبل از این رفیق صدایش نزده بود. طبق تجربه او، مردم طبقه اجتماعی‌اش رفیق یا همسایه نداشتند.

سوسیالیسم دموکراتیک اورول قرار بود عصاره این روح باشد و در نهایت، زمانی که در هزار و نهصد و هشتاد و چهار (۱۹۸۴)، ذهن وینستون اسمیت زیر شکنجه در حال فروپاشیدن است، به همین روح است که چنگ می‌زند: «آن چیزی که اهمیت داشت روابط فردی بود... کارگران... به یک حزب یا کشور یا اندیشه وفادار نبودند، آن‌ها به یکدیگر وفادار بودند». او فریاد زد: «کارگران آدم‌اند». همین وابستگی احساسی نگاه او را جانبدارانه می‌کرد. در توصیف شمال در ۱۹۳۷، چاره‌ای نداشت جز اینکه آنچه را می‌خواست ببیند و آنچه را نمی‌خواست نادیده بگیرد (مثلاً نابرابری جنسی و خشونت خانگی‌ای که دی. ایچ. لارنس در مورد آن در *پسران و عاشقان* نوشت). همچنین باید فقط آنچه را می‌خواست دیگران بخوانند، می‌نوشت. شاید گفتن اینکه «قلم او همچون قاب یک دریچه است» که می‌توان بیرون را از آن دید، همیشه درست نبود.

از این گذشته، اگر اورول / *سکله و یگان* را برای باز کردن چشم ما به مشقت‌های زندگی طبقه کارگر می‌نوشت و کارگران را به عمل سیاسی ترغیب می‌کرد تا دردهایشان را تسکین دهد، چه می‌شد؟ آیا ارزش‌هایی که سوسیالیسم دموکراتیک را تقویت می‌کردند، به بقای خود ادامه می‌دادند؟ وضعیت رفاهی که پس از ۱۹۴۵ به وجود آمد، هرچه بیشتر بدل به «همسایه خوبی» برای همه شهروندان شد و بدین ترتیب غیرمستقیماً به فروپاشی ارزش‌هایی که اورول پرورده بود، کمک کرد. برخی تحقیقات

درمورد شهرهای آلاینده جدید، که بیشتر طبقه کارگر صنعتی در آن‌ها سکنی داده شدند، مثل تحقیق مایکل کالینز درباره فرهنگ طبقه کارگر در جنوب لندن، نشان می‌دهند که خصوصیات قدیمی نزدیکی و همدلی که مشخصه این اجتماعات بود، تقریباً از هم پاشیده بود. به علاوه، سقوط جایگاه صنعتی بریتانیا یا حتی نابودی محل کارهای قدیمی که ارزش‌های اورول - سوسیالیسم دموکراتیک - در آنها شکوفا می‌شدند (کارخانه‌ها، کارگاه‌ها، باراندازها، کارخانه‌های کشتی‌سازی و بندرهای ماهی‌گیری)، باعث فروپاشی این ارزش‌ها شدند. فیلم The Full Monty نشان می‌دهد که در دهه ۱۹۹۰ طبقه کارگر صنعتی، واپسین ته‌مانده امید اورولی، به طرز مرگباری تحت تأثیرات نئولیبرالیسم و جهانی شدن تضعیف می‌شود؛ در این فیلم نمایندگان آن لخت روی صحنه حاضر می‌شوند و با یک آهنگ صحنه را ترک می‌کنند. تصور تصویری ویرانگرتر از این برای نشان دادن فروپاشی ناب‌ترین گونه سوسیالیسم دموکراتیک طبقه کارگر دشوار است.

اما واقعیت اصلی درمورد سوسیالیسم دموکراتیک اورول، بدون تردید این است که او به آن باور داشت و سوسیالیسم دموکراتیک به او احساس داشتن یک مأموریت می‌داد؛ مأموریتی که وقتی به این باور رسید که در جنگ داخلی بارسلونا عملاً پیش چشمش است، حاضر بود به خاطر آن زندگی‌اش را هم فدا کند. این باور، بیشتر دستاوردهای ادبی‌اش، از جمله دو اثر مشهورش، را شکل داد و غنا بخشید.

سبک نوشتاری اورول در *اسکله ویگان*، تسلطی را نشان می‌دهد که با تعهد سیاسی تازه یافته‌اش شعله‌ور می‌شود: حالا او می‌دانست راهش به کدام سو است. چنانکه ریچارد ریس در آن زمان گفت، طوری بود که انگار آتش سوزان به یکباره زبانه کشیده بود. توصیف مشهور کتاب مربوط به زن جوانی است که تلاش می‌کند جوی آب مسدود را باز کند. ما وقتی اورول در قطار روی صندلی‌اش نشسته و دارد از دور همه‌جا را نگاه می‌کند، همراهش هستیم. از زندگی زن و شرایطی که او را تحت فشار قرار داده، خبر داریم و ورای تمام این‌ها، می‌دانیم که وقتی آن زن قطار را می‌بیند که به سوی دنیای دیگری می‌رود، می‌داند تا ابدالآباد در جایی حقیقتاً وحشتناک زندانی شده و زندانی هم خواهد ماند. اورول در پایان می‌گوید فکر نکنید این شرایط برای طبقه کارگر چیز غریبی است: آن زن خیلی خوب می‌دانست که چه بر سر زندگی‌اش می‌آید. نیوسینگر این صحنه را «یکی از جاندارترین تصاویر از بی‌عدالتی اجتماعی در زبان انگلیسی» نامید.

اورول در اسکله ویگان، گونه متفاوت و جدیدی از سوسیالیسم را ارائه کرد که منبع الهامش نه ایدئولوژی بلکه ارزش‌های برآمده از مردم معمولی طبقه کارگر بود. این سوسیالیسم دموکراتیک آگاهانه بر پایه یک اسطوره بنا می‌شد و در دلش این جمله ساده نقش می‌بست که در تمام زندگی اورول با او بود: «هر امیدی به آینده با کارگران معنی می‌یابد». سوسیالیسم دموکراتیک او خواه دارای انسجام و چارچوب فکری باشد یا نباشد، و خواه ربطی به دنیای مدرن داشته یا نداشته باشد، نیرویی بود که نوشته‌های اورول را به وجود آورد و توجهات را به سویس جلب کرد، و این نوشته‌ها نیز به نوبه خود به شکل‌گیری جهان پس از جنگ کمک کردند.

اقامت کوتاه اورول در ویگان، ثابت کرد که نقطه عطفی در زندگی و آثارش بود. ویگان این مأموریت را به دوش او گذاشت که سوسیالیسم دموکراتیک را در مقابل تمام بی‌عدالتی‌ها پیروز کند، و این نیز در جای خود، برای او نیرو، نشاط، قدرت و تفکری بی‌نظیر به ارمغان آورد و نیروی تخیلی را برانگیخت که شاید بدلش کرد به تأثیرگذارترین مبارز جنگ سرد. برای مردی که خمیرش مایهٔ رمان‌نویسی نداشت، دستاورد بدی هم نبود.